

پدرانه‌های حاج محمدادبر برای فرزندش
و بغضی که پس از ۳۱ سال شکست

امام (ره) برای محمدرفعی دعا کرد

وحید تفریحی



آخرین روزهای زمستان سال ۱۳۶۳؛ خبر می‌رسد که جمعی از شهدای عملیات بدر که در ۲۲ اسفند ماه به شهادت رسیده‌اند برای تشییع به مشهد منتقل شده‌اند. خبر که در آن سرمای استخوان سوز زمستانی به گوش شان می‌رسد، حسی دل‌شان را گرم می‌کند... حاج «محمد ادبر» دست همسرش را می‌گیرد و در بوران برف آن سال‌های مشهد خودش را به معراج شهدا می‌رساند؛ خبر داده‌اند که «محمد رفیع» پسر رشید خانواده شیخ زاده هم در جمع شهداست. مادر دل‌آشوب و پدر با قدم‌هایی استوار و دلی گرم به معراج می‌رسند، دیگر پسرش و جمعی از خانواده هم همراهشان هستند، نگاه‌ها که به پیکر شهید می‌افتد صدای گریه همه جا را پر می‌کند. اما نگاه پدر و مادر نافذ است و خبری از ناله‌های مادرانه و اشک‌های پدرانه نیست... هر دو چشم دوخته به پیکر پسر دل‌بندشان زیر لب زمزمه‌ای از شکر بر زبان دارند. نگاه‌ها که به تعجب بر می‌گردد، حاج محمدادبر سخن به شکر باز می‌کند: «خدا را شکر. فرزندم برای رضای خدا به شهادت رسیده و چه افتخاری بالاتر از این...»

وظیفه ما چیست؟

«آقا محمدرفعی چندساله بود که به ایران آمدید؟» این سوال را می‌پرسم و جواب حاج محمدادبر سکوت است و بغض... اسم محمد رفیع را که می‌شنود ناخودآگاه اشک چشمانش را پر می‌کند، با همان صدای بغض‌آلود می‌گوید: «محمدرفعی ۱۳ ساله بود که به ایران آمدم، زمان جنگ تحمیلی که شد با یک شور عجیب از ما اجازه می‌خواست که به جبهه بروم، من اجازه دادم. مادر خدایا مرزش می‌گفت سن و سالت کم است محمد رفیع و به تو اجازه جبهه رفتن نمی‌دهند. به هر حال هر دو راضی بودیم چون می‌دانستیم وظیفه ماست که از نعمتی که داریم دفاع کنیم، از اسلام، انقلاب و مرجعیتی که همه آرزوی آن را داشتند؛ همین هم بود که من هم بر حسب وظیفه ۱۸ ماه در جبهه خدمت کردم و احمد پسر بزرگترم هم در جبهه جانباز شیمیایی شد.»

دعای امام (ره) برای محمد رفیع

پیرمرد نجیب خانواده شیخ زاده دستی به روی صورتش می‌کشد تا اشک‌های باقی مانده را از

شهدای برادران افغانستانی دوران ۸ سال دفاع مقدس، ساعتی را میهمان جمع صمیمی، نجیب و صادق خانواده شیخ زاده در بولوار طبرسی مشهد می‌شوم. خانواده‌ای که جوشش تدین و معنویت از گذشته تا به حال در آن جریان دارد و همانطور که از نام خانوادگی شان هم مشخص است، خانواده‌ای روحانی و روحانی زاده هستند. قرار است در این گعده از محمد رفیع بگویم و بشنوم. با پدری که بعد از ۳۱ سال بغضش از فراق فرزند شهیدش شکست و مادری که حالا نیست و به رحمت خدا رفته اما خاطرش در این خانه زنده است.

شروع صحبت ما از ماجرای هجرت شان از افغانستان به ایران است که حاج محمدادبر شیخ زاده می‌گوید: «در هرات عکاسی داشتم، قبل از انقلاب از هر شیوه‌ای برای انتشار اعلامیه‌ها و عکس‌های امام استفاده می‌کردم تا این که وقتی انقلاب اسلامی ایران پیروز شد ما به همراه فامیل با یک شوق و علاقه بسیار زیاد به ایران آمدم و به خاطر اعتقادی که به امام و انقلاب و مرجعیت داشتیم سعی کردیم مسئولیت مان را در قبال انقلاب انجام دهیم.»

آخرین روزهای تابستان سال ۱۳۹۴؛ ۳۱ سال از آن زمستان می‌گذرد، حالا اما در یک عصر از بجنوبه تابستان گرم این روزهای مشهد، میهمان خانه‌ای صمیمی در گوشه‌ای از شهر امام رضا (ع) می‌شوم. آدرس داده‌اند که پیرمرد در کوچه‌ای از «خداشناس» روزگار می‌گذراند. خانواده‌ای میهمان نواز که تا پای در به استقبال می‌آیند به رسم ادب. حرف می‌زنیم از روزهایی که هجرت را انتخاب کردند و از افغانستان به ایران آمدند، از روزهایی که حاج محمدادبر در هرات اعلامیه‌های امام (ره) را بین علاقه‌مندان به ایشان پخش می‌کرد و از روزهای جنگ و حماسه. صحبت‌ها که به «محمدرفعی» رسید، اوضاع فرق کرد. لحظه‌ای سکوت و بعد صدای بغضی که از پس ۳۱ سال فروخوردن حالا شکسته است. اشک، گوشه چشم‌های نافذ آقا محمدادبر را خیس می‌کند، سکوت می‌کنم تا خود زبان به سخن باز کند... اشک هایش را پاک می‌کند: «همیشه حضور محمد رفیع را حس می‌کنم، این روزها خیلی بیشتر به شهادت محمد رفیع افتخار می‌کنم... خدا را شکر»

برای بیشتر شنیدن و بیشتر دانستن از یکی از